



مامان از آشپزخانه صدایم کرد و گفت: «کمک کن تا غذا را آماده کنیم. فردا من نیستم و باید خودت مواظب همه چیز باشی.»
پرسیدم: «کجا می‌خواهید بروید؟»

مامان لبخند زد و گفت: «باید بروم به خاله‌جون که تازه بچه به دنیا آورده، کمک کنم. امشب مامان بزرگ پیش خاله‌جون است؛ فردا نوبت من است.»

من همان‌طور که سبزی پاک می‌کردم از مامان پرسیدم: «چرا ما روز به دنیا آمدنمان را یادمان نیست؟»

مامان که مشغول پخت‌وپز بود، گفت: «هیچ‌کس یادش نیست. از بس که کوچک است؛ حتی نمی‌تواند حرف بزند. البته غیر از کسی که خدا بخواهد.»

پرسیدم: «مثلاً چه کسی؟»

مامان گفت: «حضرت عیسی^(ع). مردم حرف‌های مادرش، مریم^(س) را باور نمی‌کردند. پس به فرمان خداوند به فرزندش اشاره کرد. عیسی^(ع) گفت بنده‌ی خداست و خدا به او کتاب داده و پیامبر خود قرار داده است.»

گفتم: «شما از کجا می‌دانید؟»

مامان گفت: «از قرآن کریم؛ سوره‌ی مریم. بعدها حضرت عیسی^(ع) گفت هر کس می‌خواهد به خداوند نزدیک شود، باید دوباره متولد شود. من هم تولد دوباره‌ام را فراموش نمی‌کنم. از بهترین روزهای زندگی‌ام بود.»

تولد دوباره

● مهدی معینی
● تصویرگر: آناهیتا لیمویی



بعد ادامه داد: «روز تولد اولم را به یاد ندارم؛ چون چشمانم درست نمی‌دید، گوش‌هایم درست نمی‌شنید. کسی را نمی‌شناختم، چیزی نمی‌دانستم، صحبت کردن بلد نبودم و خواندن و نوشتن نمی‌دانستم؛ اما در زمان تولد دوباره، خوب می‌دیدم، خوب می‌شنیدم، خیلی‌ها را می‌شناختم، خوب صحبت می‌کردم و خواندن و نوشتن را هم آموخته بودم. تا جایی که می‌توانستم با خداوند صحبت کنم؛ یعنی نماز بخوانم. می‌توانستم حرف‌های خداوند را بشنوم؛ یعنی قرآن بخوانم و به آن چه او می‌خواهد، عمل کنم. این می‌توانست برای من همان تولد دوباره باشد.»

گفتم: «چه قدر خاطره‌اش برایتان شیرین است.»

صورت مامان پر از شادی شد و گفت: «بزرگ‌ترها برای ما جشن تکلیف گرفتند، شیرینی و شکلات پخش کردند، هدیه دادند، تبریک گفتند. ما دیگر بزرگ شده بودیم.»

پرسیدم: «جشن تکلیف؟»

مامان گفت: «جشن تکلیف؛ اما من به آن جشن تولد دوباره می‌گویم.»

مامان از آشپزخانه بیرون آمد تا سجاده‌ی زیبای یادگاری آن روز را نشانم دهد. من دلم می‌خواست زودتر تولد دوباره‌ی خودم را ببینم.

